

پاپا پرچی

نور: پتیار باغی بان
نقش: آکن بیاش



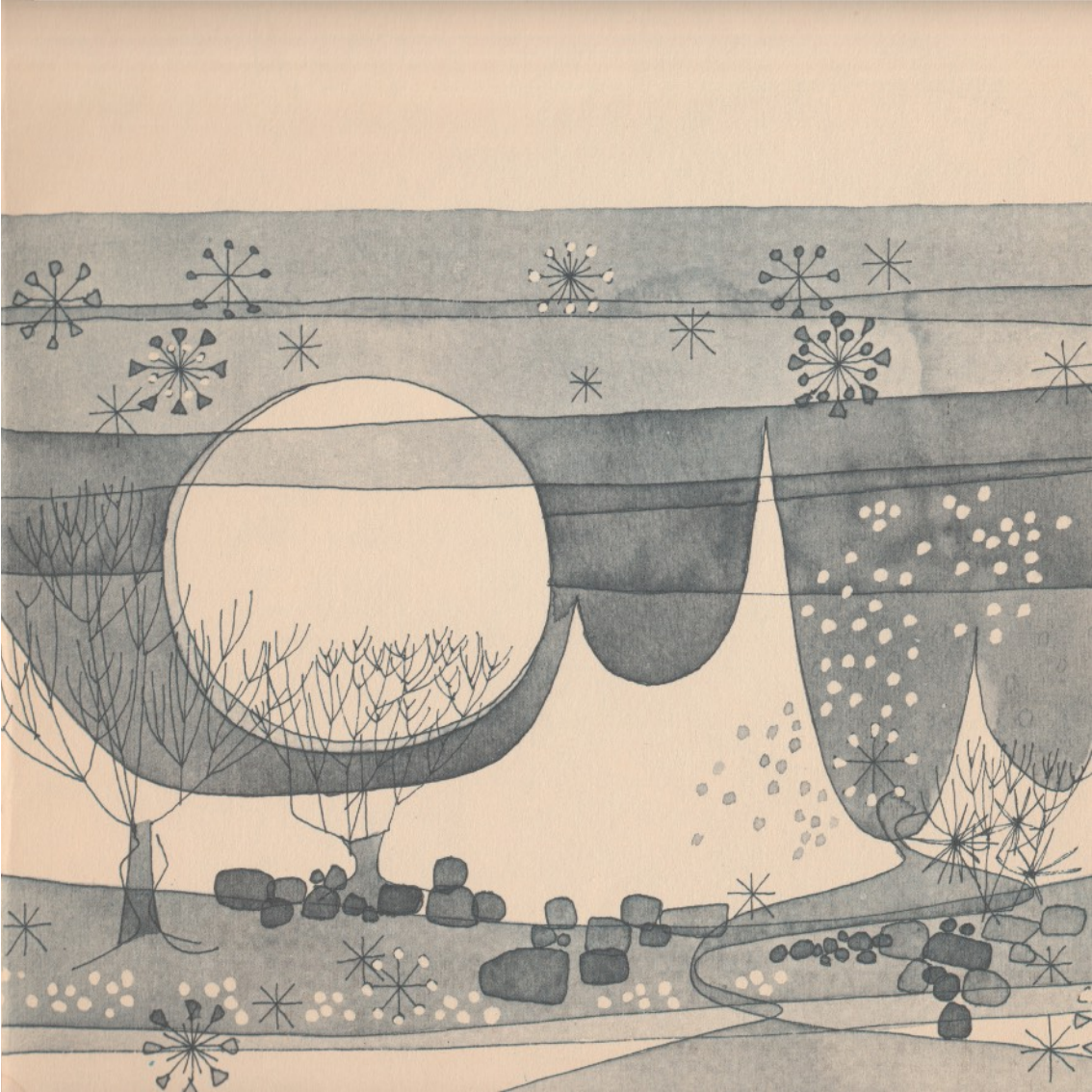


سال جهانی تعلیم و تربیت

پاپا پرچی

نوتہ: چارباغی بان
نفس: آکن بیاش





آن سال زمستان، زمستانِ سختی بود:

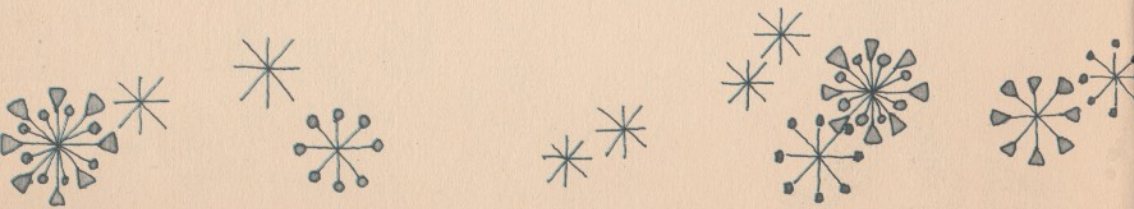
درخت‌ها را سرما زده بود - سبزشان رفته بود - مثل شاخ بُز، خشك و قهوه‌یی رنگ شده بودند.

نه گل مانده بود نه سبزه، نه ریحان، نه پونه، نه مرزه.

آب هم از رفتن خسته شده بود، یخ زده بود.

همه جا سفید بود، همه جا، کوه و دشت و صحرا.

آسمان شده بود آسیاب، اما به جای آرد، برف می‌ریخت همه جا.





يك روز تعطيل، نزديكي‌های ظهر، كامبیز و كاوه، ميترا و منيژه، كورش و آرش، سودابه و سوسن، به‌خانه‌ی پدر بزرگ رفتند تا هم پدر بزرگ پير را ببينند و هم در حياطِ بزرگِ مدرسه، كه خانه‌ی پدر بزرگ آنجا بود، برف‌بازی كنند.





پدر بزرگ، تَک تَکِ بچه‌ها را بوسید.

پدر بزرگ، تمام بچه‌ها را دوست داشت.

بچه‌ها هم پدر بزرگ را بوسیدند و به موهایش، که مثل برف سفید بود، دست کشیدند.

آن وقت از پدر بزرگ اجازه گرفتند که بروند برف بازی کنند.

وقتی بچه‌ها به حیاط بزرگ مدرسه، که پر از برف بود، رسیدند، کاوه گفت: بچه‌ها، به جای برف-

گلوله کردن و توی سر هم زدن، چرا نیاییم یک آدم برفی درست کنیم؟

بچه‌ها گفتند خوب فکری‌ست. آرش دوید پارو آورد، کامبیز بیل آورد، کاوه جارو آورد، هر کدام

هر چه دستشان رسید برداشتند و آوردند. اوّل برف‌های وسط حیاط را پارو کردند و برف‌ها را با پارو

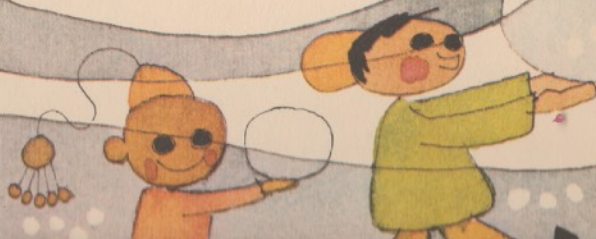
و بیل کوبیدند تا سفت شد.





تکه‌های درشت

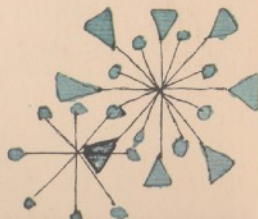
برفِ کوبیده را روی هم چیدند تا
تن آدم‌برفی بالا آمد. بچه‌ها شاد بودند که
هم دارند بازی می‌کنند و هم این‌که کاری-
ازدستشان برمی‌آید. آن‌قدر شاد بودند که با شعر
به‌همدیگر می‌گفتند چه کار کنند و چه کار نکنند:
یکی گفت «دختر، تو گردن بساز.» اما دخترها داشتند
شانه‌ی آدم‌برفی را صاف می‌کردند و کاوه یک-
مشت برف برداشته بود و داشت گردنِ
آدم‌برفی را درست می‌کرد. این بود
که همه بچه‌ها خندیدند.



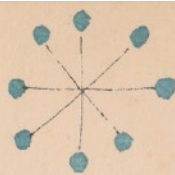


بعد که شانه و گردن و سرِ آدمِ برفی را درست کردند، نوبتِ چشم و گوش و دماغ ساختن شد و یکی از بچه‌ها گفت «چشم بسازیم از زغال.» و دوید و دوتا زغال گنده آورد و جای چشم‌های آدمِ برفی گذاشت. کامییز گفت «گوشش، پوستِ پرتقال» و دوید تا پوستِ پرتقال بیاورد و به خانه که رسید، یادش آمد باید هویجی هم برای ساختنِ دماغِ آدمِ برفی بیاورد.

ساختنِ آدمِ برفی که تمام شد، بچه‌ها خوشحال بودند که توانستند خودشان این آدمِ برفی را بسازند، اما خوشحالی‌شان بیشتر شد وقتی که دیدند آدمِ برفی، درست شکلی پدرِ بزرگ شده که آن همه دوستش دارند. فقط یک کلاه کم داشت، این بود که یکی از بچه‌ها رفت و یک گُلدانِ خالی آورد و سرِ آدمِ برفی گذاشت و دیگر آدمِ برفی شد مثلِ خودِ پدرِ بزرگ. بچه‌ها هم اسمش را گذاشتند بابا برفی







و دست‌های همدیگر را گرفتند و دور آدم‌برفی چرخیدند و با خنده و شادی خواندند:

بابا برفی! بابا برفی!

چه کم حرفی! چه کم حرفی!

بچه‌ها آنقدر سروصدا کردند که پدر بزرگ به صدای آن‌ها از توی خانه بیرون-

آمد که ببیند چه خبر است.

پدر بزرگ هم از دیدن بابا برفی خوشحال شد. بابا برفی درست شکل پدر بزرگ

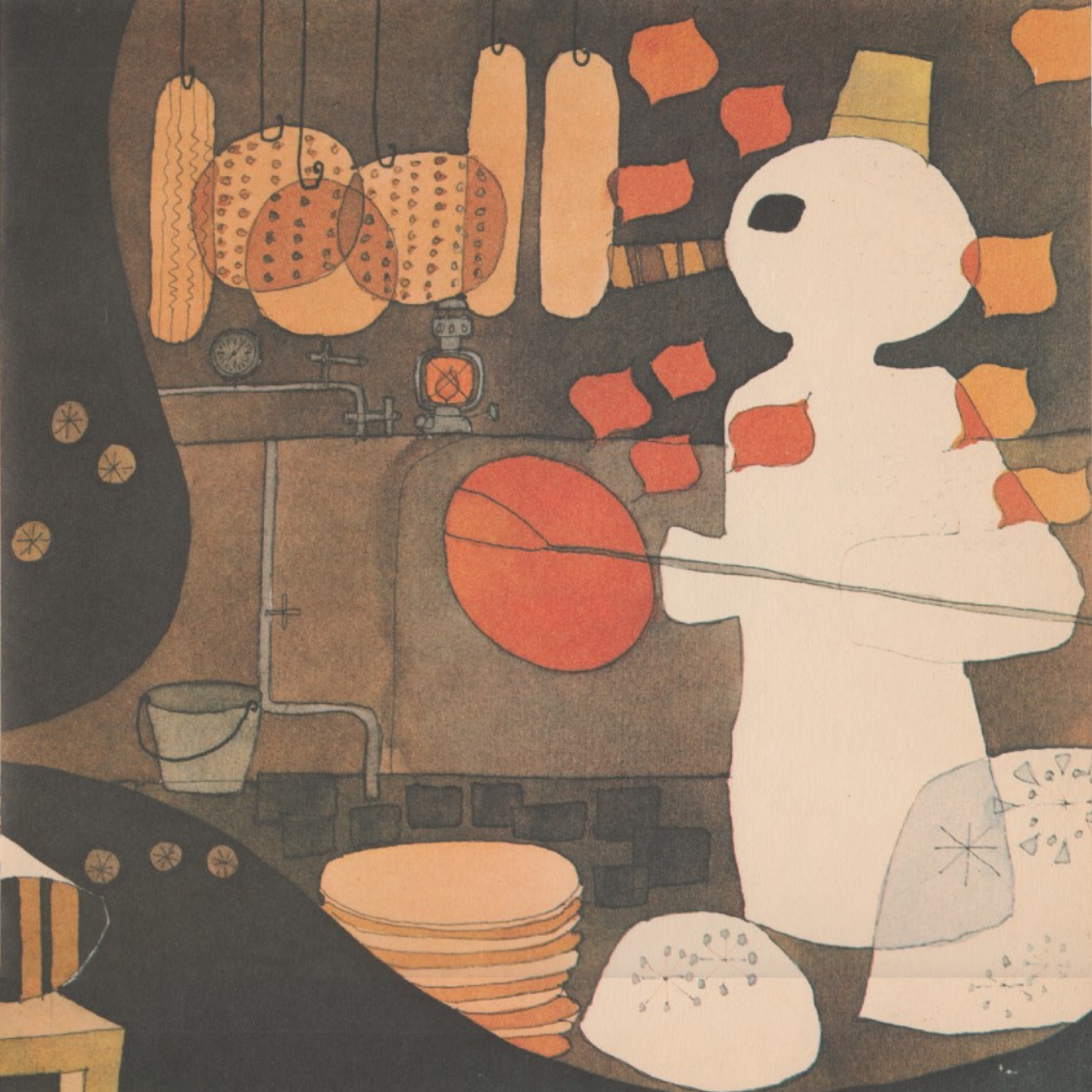
بود، فقط نمی‌توانست راه برود، فقط نمی‌توانست حرف بزند.

پدر بزرگ آمد و بروی بابا برقی ایستاد و گفت: - بچه‌های خوب، آفرین به شما
نمی‌تونم بیکار بمونم، باید کار کنم. همه کاری هم بلدیم: تیشه بیارین، تجاری
می‌نویسم. بچه‌ها دیدند بابا برقی راست می‌گوید - بابا برقی شکلی خود پدر
بابا برقی. آه می‌تونی نونوایی کن، نون پیز. بابا برقی گفت: نونوایی
می‌دادم. الان وقت دیگه هیچ‌کس گرسنه نمی‌موند. اما از آسمون که آرد
نون پیز. بابا برقی گفت: خب، نونوایی می‌کنم، نون می‌پزم، اما دیگه





که هیچ نترسیدین از سرما. حالا که متو ساختین، کاری هم برام بتراشین. من که
می‌کنم. تبر بیارین، هیزم می‌شکنم. پارچه بیارین. خیاطی می‌کنم. قلم بیارین، کتاب
بزرگ بود، پس لایه همه کاری هم از دستش برمی‌آید. یکی از بچه‌ها گفت:
سم بلدم، اما کاش این برف‌ها آرد بود و من همه رو تون می‌بختم، به همه مردم تون
نمی‌داد، از آسمون پرف می‌اد. بچه‌ها گفتند: همون که گفتیم، اگه می‌تونن نونوایی کن
دیر شده، حالا شما برین خونه‌ها تون، فردا صبح بیاین.



بچه‌ها به‌خانه که رسیدند خسته‌ی خسته بودند. شامشان را که خوردند، خوابیدند. اما از بس به‌بابا برفی فکر کرده بودند، همه‌شان خواب بابا برفی را دیدند.

دیدند: نانوايي بزرگي هست که تنور روشن داغي دارد و مردم دور آن جمع شده‌اند. آنقدر آدم، زن و مرد و بچه، منتظر نان ايستاده‌اند که جای تکان خوردن نیست.

بابا برفی کنار تنور، آستین‌هایش را بالا زده بود و از توی تغار بزرگي که پر از خمیر بود، يك مشت خمیر برمی‌داشت و روی پارو پهن می‌کرد و توی تنور می‌چسباند. تا بابا برفی خمیر و پاروی بعدی را آماده کند، نان توی تنور پخته بود و بابا برفی با دستهای سفیدش، آن را از توی تنور بیرون می‌کشید و به‌مردم می‌داد. مردم یکی‌یکی، نان‌ها را می‌گرفتند و می‌رفتند و یکی دیگر جلو می‌آمد.





اما بابا برفی هر بار که دستش را توی تنور می برد، دستش آب می شد و کوچکتر و کوچکتر می شد.
بابا برفی انقدر نان پخت، انقدر نان پخت و به مردم نان داد که کوچک شد و آخر سر هم از آتش تنور، آب
شد. برف و آتش، هیچ وقت با هم نمی سازند.







بچه‌ها صبح که از خواب پا شدند، از خوابی که دیده بودند، ناراحت بودند. گفتند: ظهیر بریم ببینیم بابا برقی چه کار داره می‌کنه.

بچه‌ها همین‌که به حیاطِ بزرگِ مدرسه رسیدند، دیدند آفتاب، بابا برقی را آب کرده، کلاه‌گلدان و شانه‌ی چوب و چشم زغال، هر کدام در گوشه‌ی افتاده.

بچه‌ها با این که از آب‌شدنِ باباِ برفی غصه‌دار شدند، اما همین‌که پدرِ بزرگ را جلو چشمِشان دیدند، خوشحال شدند.

پدرِ بزرگ که باباِ برفی نبود تا آتش و آفتاب آبش کنند و از بین برود و چیزی از او باقی نماند. تازه اگر آدم خودش هم از بین برود، یادش و کارهایی که برای آدم‌های دیگر کرده، هیچ وقت از بین نمی‌رود. همیشه آدم‌های دیگر از او یاد می‌کنند، انگار که همیشه زنده است. بچه‌ها فقط به یاد باباِ برفی خواندند:

سَرِ رفت و کُلاهت موند،

باباِ برفی، باباِ برفی!

دِلِ شد آب و آهِت موند،

باباِ برفی، باباِ برفی!

دو چشم ما به‌راهِت موند،

باباِ برفی، باباِ برفی!

پدرِ بزرگ هم می‌خندید و سرش را تکان می‌داد و با آن‌ها می‌خواند:

باباِ برفی، باباِ برفی!



